

سر آغاز

وقتی جنگل در اطرافشان شروع به تاریک شدن کرد، گرد^۱ با اصرار گفت: «دیگه باید برگردیم. وحشی‌ها مرده‌اند.»

سر ویمار رویس^۲ با مختصری لبخند پرسید: «مرده‌ها تو رو می‌ترسونن؟»
گرد دم به تله نداد. پیرمردی با بیش از پنجاه سال سن بود و آمدن و رفتن این بچه اشرافی‌ها را دیده بود.

«مرده، مرده است. ما کاری با مرده‌ها نداریم.»

رویس به آرامی پرسید: «اونا مرده‌ند؟ چه مدرکی داریم؟»

«ویل^۳ اونا رو دیده. حرفش که می‌گه مرده‌اند، برای من مدرک کافیه.»

ویل می‌دانست که دیر یا زود او را به بحث خواهند کشاند. آرزو داشت که دیرتر می‌شد. اظهار نظر کرد:

«مادرم به من گفته که مرده‌ها حرفی برای گفتن ندارند.»

رویس جواب داد: «دایه‌ی من هم همینو بهم گفته، ویل. هیچ وقت چیزی رو که در آغوش زن‌ها می‌شنوی، باور نکن. حتی از مرده‌ها هم می‌شه چیزهایی یاد گرفت. «انعکاس صدایش در هوای نیمه روشن، زیادی بلند بود. گرد خاطر نشان کرد: «راه طولانی‌ای در پیش داریم. هشت، یا شاید نه روز. و داره شب می‌شه.»

سر ویمار رویس بی‌علاقه به آسمان نگاه کرد. «هر روز حدود این موقع شب می‌شه. از تاریکی می‌ترسی، گرد؟»

^۱ Gared

^۲ Ser Waymar Royce

^۳ Will

ویل متوجه تنش دور دهان گرد شد، و خشمی که به زحمت در چشم‌های زیر کلاه سیاهش مهار شده بود.

گرد چهل سال از عمرش را در خدمت نگهبانان شب گذرانده بود، از پسرپجگی و کل مردانگی، و عادت نداشت که حرفش سبک شمرده شود. اما موضوع بیش از این بود. پشت غرور جریحه دار شده، ویل می‌توانست چیز دیگری را در پیرمرد حس کند. می‌شد آن را چشید؛ فشار عصبی که داشت به مرز ترس نزدیک می‌شد.

ویل در بی‌قراری او شریک بود. چهار سال را روی دیوار گذرانده بود. اولین بار که به آن طرف دیوار فرستاده شده بود، تمام قصه‌های قدیمی به سرعت به یادش آمده و دل و روده‌اش را آب کرده بود. بعداً به این موضوع خندیده بود. اکنون تجربه‌ی صدها گشت‌زنی را داشت و سرزمین تاریک بی‌انتهایی که جنوبی‌ها جنگل‌اشباح می‌نامیدند، دیگر چیزی نداشت که او را بترساند. تا امشب. امشب چیزی فرق داشت. این تاریکی شدتی داشت که موهایش را سیخ می‌کرد. نه روز بود که می‌رفتند؛ به شمال و شمال غرب و سپس دوباره به سمت شمال، دورتر و دورتر از دیوار، به دنبال رد یک گروه از مهاجمین وحشی. هر روز بدتر از روزی بود که قبل آن گذشته بود. امروز بدترین بود. باد سردی از سمت شمال می‌وزید و درختان را مانند موجوداتی زنده به جنبش می‌انداخت. ویل تمام روز حس کرده بود که چیزی تماشایش می‌کند؛ چیزی سرد و آشتی‌ناپذیر که از او خوشش نمی‌آمد. گرد نیز آن را حس کرده بود. ویل با تمام وجود می‌خواست که چهارنعل به سمت امنیت دیوار بتازد، اما این احساسی نبود که با فرماندهی خودش مطرح کند.

مخصوصاً با هم‌چین فرمانده‌ای.

سر ویمار رویس کوچک‌ترین پسر خاندانی کهن با تعداد زیادی وارث بود. جوانی بود خوش‌قیافه، هجده ساله، با چشمان خاکستری، موقر و به باریکی چاقو. شوالیه، روی اسب جنگی سیاه خود بالای ویل و گرد که روی اسب‌های کوچک‌تری بودند، قد کشیده بود. پوتین چرمی سیاه، شلوار پشمی سیاه، دستکش سیاه پوست موش کور و روی لایه‌های چرم و پشم سیاه، زره‌ای با حلقه‌های ظریف سیاه پوشیده بود. سر ویمار کمتر از نیم سال بود که از برادران قسم خورده‌ی شب شده بود، ولی کسی نمی‌توانست بگوید که برای حرفه‌اش آماده نشده بود. حداقل تا جایی که به کمد لباس مربوط می‌شد.

نغمه ای از یخ و آتش / ۵

پالتوی او اوج افتخار آتش بود؛ پوست سمور، ضخیم و سیاه، به دلپذیری گناه. گرد سر میز شراب به بقیه سربازان گفته بود: «شرط می‌بندم که خودش همه‌ی اونا رو کشته. جنگجوی قهار ما، کله‌ی کوچولوی سمورها رو پیچونده و کنده.» همه خندیده بودند. ویل با خودش فکر کرد که دستور گرفتن از مردی که موقع باده گساری به او می‌خندی، سخت است. گرد نیز حتماً چنین احساسی داشت.

گرد گفت: «مورمونت^۴ گفت که باید اونا رو ردگیری کنیم و ما کردیم. اونا مرده‌ند. دیگه مزاحم ما نمی‌شن. سواری سختی پیش روی ماست. از این هوا خوشم نمیاد. اگه برف بیاره، برگشتنمون دو هفته طول می‌کشه و برف بهترین اتفاقیه که می‌تونیم امیدوار باشیم. هیچ وقت توفان یخ دیدید، قربان؟»

به نظر نمی‌رسید که بچه اشرافی حرف‌های گرد را می‌شنود. با رفتاری حاکی از بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی، تیره شدن شفق را بررسی می‌کرد. ویل به حد کافی به همراه شوالیه سواری کرده بود که متوجه باشد وقتی او چنین رفتار می‌کند، بهتر است که مزاحمش نشد. «دوباره بهم بگو چی دیدی، ویل. تمام جزئیات. چیزی رو از قلم نینداز.»

ویل قبل پیوستن به نگهبانان شب، شکارچی بوده. خوب، در واقع صید قاچاق می‌کرده. در جنگل ملیستر^۵، در حالی که پوست یکی از گوزن‌های ملیستر را می‌کند، توسط سوارکارهای ملیستر دستگیر شده بود و مجبور شده بود بین پوشیدن لباس سیاه یا قطع دست یکی را انتخاب کند. هیچ کس نمی‌توانست در جنگل بی‌صداتر از ویل حرکت کند و برادران سیاه‌پوش خیلی زود این استعداد او را کشف کرده بودند.

ویل گفت: «اردوگاه، دو کیلومتر جلوتر، پشت لبه‌ی اون تپه و کنار یک رودخونه است. تا جایی که جرات داشتم نزدیک شدم. هشت نفر هستند، هم مرد و هم زن. بچه ندیدم. یک سایه‌بان روی صخره درست کردند. برف اونو کاملاً پوشونده، ولی هنوز قابل تشخیص بود. آتش نمی‌سوخت، ولی محل چاله‌ی آتش کاملاً معلوم بود. هیچ کس حرکت نمی‌کرد. خیلی تماشا کردم. هیچ انسان زنده‌ای این قدر بی حرکت دراز نمی‌کشه.»

«اثری از خون دیدی؟»

^۴ Mormont

^۵ Mallister

۶/ بازی تاج و تخت

ویل اقرار کرد: «خوب، نه.»

«اسلحه‌ای دیدی؟»

«چند شمشیر، چند کمان. یک مرد تبر داشت. با ظاهر سنگین، دو لبه، یه سلاح خشن. روی زمین، درست کنار دست مرد بود.»

«به وضعیت بدن‌ها توجه کردی؟»

ویل شانه بالا انداخت. «دو نفر به صخره تکیه داده‌ند. بیشترشون روی زمین هستند. مثل اینکه افتاده‌اند.»

رویس پیشنهاد کرد: «یا خوابیده‌اند.»

ویل با اصرار گفت: «افتادند. یه زن بالای درخت بین شاخه‌ها بود. یه دیده‌بان.» لبخند سستی زد. «نگذاشتم که منو ببینه. وقتی نزدیک شدم، دیدم که اون هم حرکت نمی‌کنه.» برخلاف

میلش لرزید. رویس پرسید: «لرز داری؟»

ویل آهسته گفت: «یه کمی. به خاطر باده، سرورم.»

شوالیه جوان به سرباز مسنش رو کرد. برگ‌های یخ زده را باد می‌برد و اسب رویس بی‌قرار جلو می‌رفت. سر و بیمار راحت پرسید: «فکر می‌کنی چی ممکنه این آدم‌ها رو کشته باشه، گرد؟»

گرد با اطمینان کامل گفت: «کار سرما بوده. من زمستون قبلی یخ زدن یه نفر رو دیدم، همین طور زمستون قبل از اون، وقتی که بچه بودم. همه درباره ی برف پونزده متری و باد منجمدکننده‌ای که زوزه‌کشان از سمت شمال می‌وزه، حرف می‌زنند، اما دشمن واقعی سرماست.

سرما بی‌صداتر از ویل سراغتون میاد. اولش می‌لرزی، دندون‌هات صدا می‌ده، پات رو به زمین می‌کوبی و خواب شراب شیرین و آتش گرم رو می‌بینی. می‌سوزونه، واقعاً می‌سوزونه. هیچ چیز مثل سرما نمی‌سوزونه. اما فقط برای مدتی. بعدش به شما نفوذ می‌کنه و شروع به انباشته شدن

در بدنتون می‌کنه؛ بعد یه مدت قدرت جنگیدن نداره. نشستن یا خوابیدن راحت تره. می‌گن که نزدیک آخر کار درد حس نمی‌کنی. اولش بی‌حال و خواب‌آلود می‌شی، همه چیز در نظرت محو

می‌شه و بعد مثل فرو رفتن به دریایی از شیر گرم می‌شه. آرامش بخش.»

«چه فصاحتی، گرد. فکر نمی‌کردم استعدادش رو داشته باشی.»

«سرما منو هم گرفته، ارباب زاده.» گرد کلاهش را عقب کشید و به سر و بیمار فرصت کافی داد که جا‌هایی را که زمانی گوش‌هایش متصل بودند تماشا کند. «دو گوش، سه انگشت پا و

نغمه ای از یخ و آتش / ۷

انگشت کوچک دست چپم. غافلگیر شدم. برادرم رو سر کشیکش پیدا کردیم؛ منجمد و با یک لبخند روی صورتش.»

سر ویمار شانه بالا انداخت. «باید لباس گرم تر بپوشی، گرد.»

گرد به بچه اشرافی چشم‌غره رفت. زخم‌های دور سوراخ‌های گوش، جایی که استاد ایمون^۶ لاله‌های گوش را بریده بود، از خشم قرمز شدند. «وقتی زمستون برسه، می‌بینیم که چقدر گرم می‌تونن بپوشی.» کلاهش را بالا کشید، ساکت و عبوس روی اسبش قوز کرد.

ویل شروع به صحبت کرد: «اگه گرد می‌گه که سرما بوده...»

«هفته گذشته قرعه‌ی نگهبانی به تو رسیده، ویل؟»

«بله، قربان.» هفته‌ای نبود که چندین نوبت نگهبانی به ویل نرسد. پسره چه منظوری داشت؟

«و دیوار رو چطور دیدی؟»

ویل اخم کرد. «گریه می‌کرد.» حالا که بچه اشرافی این موضوع را گوش‌زد کرده بود، ویل به وضوح متوجه شد. «اونا ممکن نیست یخ زده باشند. نه وقتی که دیوار آب می‌شه. هوا به حد کافی سرد نبود.»

رویس سر تکان داد. «باهوشی. طی هفته‌ی گذشته چند بار یخبندان مختصر و گاه به گاه بوران کوتاه مدت داشتیم، اما مطمئناً سرماییه به اون حد شدید که هشت انسان بالغ رو بکشه نداشتیم. بگذار یادآوری کنم، انسان‌هایی که پوستین و چرم پوشیدند، سرپناه و امکان روشن کردن آتش دم دستشونه.»

شوالیه به خودش می‌نازید. «ویل، ما رو به اونجا راهنمایی کن. این مرده‌ها رو باید به چشم خودم ببینم.»

و دیگر کاری نمی‌شد کرد. دستور داده شده بود و شرف آن‌ها را به اطاعت کردن مقید می‌کرد. ویل در جلو به راه افتاد؛ اسب ژولیده‌ی کوچک او، راه را با احتیاط بین بوته‌ها انتخاب می‌کرد. برف مختصری شب پیش نشسته بود و سنگ‌ها و ریشه‌ها و چاله‌های مخفی، درست زیر لایه ی برف در انتظار افراد بی‌احتیاط بودند. سپس سر ویمار با اسب سیاه بی‌حوصله‌اش می‌آمد. اسب جنگی برای گشت‌زنی انتخاب مناسبی نبود، اما سعی کنید که این را به بچه اشرافی بگویید. گرد عقب صف می‌آمد. سرباز پیر ضمن سواری زیر لب با خودش حرف می‌زد.

^۶ Maester Aemon

۸ / بازی تاج و تخت

شفق تیره تر شد. آسمان بی‌ابر به رنگ بنفش تیره - رنگ خون‌مردگی کهنه - درآمد، سپس بنفش محو شد تا سیاه شد. ستاره‌ها درآمدند. ماه نیم هلال طلوع کرد. ویل به خاطر نور سپاس‌گزار بود. وقتی ماه کاملاً بالا آمد، رویس گفت: «حتماً می‌تونیم با سرعت بیشتری حرکت کنیم.»

«نه با این اسب.»

ترس ویل را گستاخ کرده بود. «شاید شما دوست داشته باشید از جلو برید؟»
سر ویمار منت پاسخ دادن را دریغ کرد.
جایی در جنگل یک گرگ زوزه کشید.

ویل اسبش را به زیر یک درخت آهن قدیمی هدایت کرد و پیاده شد.

سر ویمار پرسید: «چرا ایستادی؟»

«بهتره که بقیه‌ی راه رو پیاده بریم، قربان. همین بغل پشت اون تپه است.»

رویس مدتی ایستاد و متفکرانه به دور خیره شد. باد سردی بین درختان زمزمه کرد. پالتوی خز سمور پشت سرش به مانند چیزی که نصفه جانی دارد به حرکت در آمد.

شوالیه جوان با تحقیر به او لبخند زد. «واقعاً؟»

گرد زمزمه کرد: «یه چیزی ایراد داره.»

گرد پرسید: «نمی‌تونی حسش کنی؟ به تاریکی گوش بده.»

ویل می‌توانست حسش کند. در چهار سالی که نگهبان شب بوده، هیچ وقت این قدر نترسیده بود. چه چیز بود؟

«باد. خش خش درختا. یه گرگ. کدوم یکی زهره ترکت کرده، گرد؟» وقتی گرد جواب نداد، رویس با وقار از زمین پایین آمد. اسبش را با فاصله‌ی زیاد از دو اسب دیگر محکم به یک شاخه بست و شمشیر درازش را از غلاف بیرون کشید. جواهرات روی دسته‌ی آن می‌درخشیدند و مهتاب روی فولاد برق می‌زد. سلاح باشکوهی بود و از ظاهرش معلوم بود که تازه ساز است. ویل شک داشت که تا به حال از روی خشم به حرکت در آمده باشد.

ویل هشدار داد: «اینجا درخت‌ها به هم نزدیک هستند. شمشیر دست و پا گیره، قربان. بهتره به جاش چاقو در بیارید.»

ارباب جوان گفت: «اگه راهنمایی لازم داشته باشم، می‌پرسم. گرد، اینجا بمون. از اسب‌ها مراقبت کن.»